



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۷۹۱

بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من
بر یاد من پیمود می آن باوفا خمار من

کی یاد من رفت از دلش؟ ای در دل و جان منزلش
هر لحظه معجونی کند بهر دل بیمار من

خاصه کنون از جوش او زان جوش بیروپوش او
رحمت چو جیحون می رود در قلزم اسرار من

پردهست بر احوال من این گفتن و این قال من
ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من

کو نعره‌ای یا بانگی اندرخور سودای من؟
کو آفتابی یا مهی ماننده انوار من؟

این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش
تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من

نظاره کن کز بام او هر لحظه‌ای پیغام او
از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من

لاف وصالش چون زخم شرح جمالش چون کنم
کان طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من

اندرخور گفتار من منگر به سوی یار من
سینای موسی را نگر در سینه افکار من

امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها
در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من

آن پیل، بی‌خواب، ای عجب چون دید هندستان به شب؟
لیلی درآمد در طلب در جان مجنون وار من

امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم
کآمد به میرابی دل سرچشمه انهار من

بر گوش من زد غره‌ای زان مست شد هر ذره‌ای
بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من

یا رب به غیر این زبان جان را زبانی ده روان
در قطع و وصل وحدت تا بسکد زَنار من

صبر از دل من برده‌ای مست و خرابم کرده‌ای
 کو علم من؟ کو حلم من؟ کو عقل زیرکسار من؟

این را بیپوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر
 ای هر چه غیر داد او گر جان بود اغیار من

ای دلبر بی‌جفت من ای نامده در گفت من
 این گفت را زیبایی ببخش از زیور ای ستار من

ای طوطی هم خوان ما جز قند بی‌چونی مخا
 نی عین گو و نی عرض نی نقش و نی آثار من

از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود
 دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من

ای طبله‌ام پرشگرت، من طبل دیگر چون زنم؟
 ای هر شکن از زلف تو صد نافه و عطار من

مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر
 این است لوت و پوت من باغ و رز و دینار من

خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد
برقی بزد بر جان من زان ابر بامدرار من

در اولین و آخرین عشقی بنمود این چنین
ابصار عبرت دیده را، ای عبرةُ الابصار من

بس سنگ و بس گوهر شدم بس مؤمن و کافر شدم
گه پا شدم گه سر شدم در عودت و تکرار من

روزی برون آیم ز خود، فارغ شوم از نیک و بد
گویم صفات آن صمد با نطق درانبار من

جانم نشد زینها خنک یا ذَا السَّمَاءِ و الْحُبُک
ای گلرخ و گلزار من، ای روضه و ازهار من

امشب چه باشد؟ قرن‌ها ننشاند آن نار و لظى
من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من

هر دم جوانتر می شوم وز خود نهانتر می شوم
همواره آنتر می شوم از دولت هموار من

چون جزو جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم
گشتم سَمِعْنَا، قُلْ شوم در دوره دوّار من

ای کف زخم، مختل مشو، وی مطربم، کاهل مشو
روزی بخواهد عذر تو آن شاه با ایثار من

روزی شوی سرمست او روزی ببوسی دست او
روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من

کردست امشب یاد او جان مرا فرهاد او
فریاد از این قانون نو کاشکست چنگش تار من

مجنون کی باشد پیش او؟ لیلی بود دل ریش او
ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من

دست پدر گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر
کامشب منم اندر شرر زان ابر آتشبار من

زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان
نحس زحل ندهد رهش در دید مه دیدار من

جان گر همی لرزد از او صد لرزه را می ارزد او
کو دیده‌های موج جو در قَلْزَم زَخَّار من

من تا قیامت گویمش ای تاجدار پنج و شش
حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار من

خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من از او
ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار من

خلقان ز مرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر
ای عمر بی او مرگ من وی فخر بی او عار من

آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده
نه از عقده من فارغ شده بی دانش فوار من

بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم
کو صبح مصبوحان من کو حلقه احرار من

پهلوان پهلوان با پهلوان کاهلان
بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من

جز شمس تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو
جز عشق و دلسوزی مگو، جز این میدان اقرار من

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۶۸

پیل باید تا چو خُسپد او ستان
خواب ببند خِطَّهٔ هندوستان

خر نبیند هیچ هندستان به خواب
خر ز هندستان نکر دست اغتراب

جان هم‌چون پیل باید، نیک زفت
تا به خواب، او هند داند رفت تفت

ذکر هندستان کند پیل از طلب
پس مصور گردد آن ذکرش به شب

أذْکُرُوا اللّٰهَ کَارِهُرْ اَوْبَاشِ نِیْسْتِ
اَرْجِعِیْ بَرِ پَایِ هَرِ قَلَاشِ نِیْسْتِ

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش
ور نه پیلی، در پی تبدیل باش